



# اشبات

| برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر و جایزه‌ی سونی در سال ۲۰۰۱ |

| دیوید اوبرن | شهاب‌الدین عادل | نمایشنامه‌های بیدگل: امریکایی (۴) |

| چاپ دوم |



اِثبات |

دیوید او برن | شهاب الدین عادل |

ویراستار: فرانک ناطقی | نمونه خوان: میلاد اصلی |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نضاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی | چاپ: دالاهو | صحافی: کیمیا |

چاپ دوم | ۱۳۹۴ تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

شابک: ۰-۰۶-۵۱۹۳-۶۰۰-۹۷۸ |

Bidgol Publishing co. |  | نشر بیدگل |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ | تلفکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۳۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷، ۶۶۴۵۴۶۴۶ | تلفکس: ۶۶۹۶۳۶۱۶ |

[www.nashrebidgol.ir](http://www.nashrebidgol.ir) |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

هرگونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است. |

شخصیت‌های نمایش:

**Robert**

رابرت (حدوداً ۵۰ ساله)

**Catherine**

کاترین (۲۵ ساله)

**Hal**

هال (۲۸ ساله)

**Claire**

کلر (۲۹ ساله)

صحنه

تراس پشتی خانه‌ای در شیکاگو.

انتزریبیگل

| پرده‌ی اول |

نشر پیدگل

## ا صحنه‌ی اول ا

[شب. کاترین روی صندلی می‌نشیند. خسته و پریشان است، آشفته و نامرتب لباس پوشیده و چشمانش بسته است. رابرت، پدرش پشت سر او ایستاده است. چهره‌ی پریشان و چروک خورده‌ی استاد دانشگاهی پا به سن گذاشته را دارد. کاترین نمی‌داند پدرش آنجاست. بعد از چند لحظه:]

رابرت: نمی‌تونی بخوابی؟

کاترین: خدایا، من رو ترسوندی.

رابرت: بیخشید.

کاترین: اینجا چی کار می‌کنی؟

رابرت: خواستم یه سری بهت بزنم. چرا تا الان بیداری؟

کاترین: شاگردت هنوز اینجاست، بالا توی اتاق کارته.

رابرت: خودش بلده چه طوری بره.

کاترین: بهتره صبر کنم تا کارش تموم بشه.

رابرت: اون دیگه دانشجوی من نیست. الان دیگه خودش

درس می‌ده، بچه‌ی باهوشیه.

کاترین: ساعت چنده؟

رابرت: تقریباً یک.

کاترین: ها!

رابرت: بعد از نیمه شب ...

کاترین: خب؟

رابرت: خب ... [به چیزی، روی میز پشت سرش اشاره می‌کند: یک

بطری نوشیدنی...] تولدت مبارک.

کاترین: پدر.

رابرت: مگه می‌شه من فراموش کنم.

کاترین: مرسی.

رابرت: ۲۵. نمی‌تونم باور کنم.

کاترین: من هم همین‌طور، می‌تونیم الان بازش کنیم؟

رابرت: هر چی تو بگی.

کاترین: بله.

رابرت: می‌خواهی من بازش کنم؟

کاترین: بذار خودم این کار رو بکنم، آخرین باری که اینجای

یه بطری باز کردی پنجره رو شکوندی.

رابرت: اون مال خیلی وقت پیش بود. دلیلی نداره که الان به

روم بیاری.

کاترین: شانس آوردی یکی از چشم‌هات رو از دست ندادی

[صدای باز شدن در بطری می‌آید و کف سرازیر می‌شود.]

رابرت: ۲۵!

کاترین: احساس می‌کنم پیر شدم.

رابرت: تو هنوز بچه‌ای.

کاترین: گیلانها؟

رابرت: لعنتی، گیلانها رو یادم رفت. می‌خوای من ....

کاترین: نه. [کاترین با شیشه، جرعه‌ی بزرگی را یک نفس سر می‌کشد.

رابرت نگاهش می‌کند.]

رابرت: خدا کنه خوشت بیاد. نمی‌دونستم چی برات بگیرم.

کاترین: این بدترین نوشیدنی‌ای‌یه که تا حالا خوردم.

رابرت: با افتخار می‌گم که هیچی راجع به شراب نمی‌دونم.

از اون‌هایی که همیشه دارن راجع به شراب صحبت

می‌کنن، بیزارم.

کاترین: این اصلاً نوشیدنی نیست.

رابرت: بطریش که کاملاً شبیه بود.

کاترین: [روی بطری را می‌خواند.] «Great Lakes Vineyards»

[کاترین ادامه می‌دهد] من نمی‌دونستم که توی

ویسکانسین هم نوشیدنی درست می‌کنن.

رابرت: دختری که با شیشه نوشیدنی رو سر می‌کشه، نباید

شکایت کنه. خودت رو لوس نکن، نوشیدنی خیلی

خوبی‌یه، یه جرعه بنوش.

کاترین: [بطری را تعارف می‌کند] می‌خوای ...

رابرت: نه، خودت بخور.

کاترین: مطمئنی؟

رابرت: آره، تولد توئه.

کاترین: تولدم مبارک.

رابرت: روز تولدت می‌خوای چی کار کنی؟

کاترین: یه کم از این بخور.

رابرت: نه. امیدوارم نخوای روز تولدت رو تنها بگذرونی.

کاترین: من تنها نیستم.

رابرت: من جزء دوستانهات به حساب نمیام.

کاترین: چرا که نه؟

رابرت: من پدرتم. با دوستانهات برو بیرون.

کاترین: باشه.

رابرت: با اون‌ها جایی نمی‌ری؟

کاترین: نه.

رابرت: چرا نه؟

کاترین: آگه بخوای با دوستانهات بری بیرون، قبلش باید

دوستی داشته باشی!

رابرت: [از بحث دست می‌کشد] ... آهان.

کاترین: شرایط خنده‌داری‌یه.

رابرت: تو که یه دوست‌هایی داری. مثلاً اون دختر بلوند

بانمکه، اسمش چی بود؟

کاترین: چی؟

رابرت: همونی که تو خیابان ایس زندگی می‌کنه. [ادامه

می‌دهد] شماها عادت داشتین تمام وقت باهم باشین.

کاترین: سیندی جاکوبسن؟

رابرت: سیندی جاکوبسن [تکرار می‌کند].

کاترین: اون دوست کلاس سومم بود بابا. خانواده‌اش سال

۱۹۸۳ رفتن فلوریدا.

رابرت: کِلر چه طور؟

کاترین: اون که دوستم نیست، خواهرمه. اینجا هم نیست،



نیویورک زندگی می‌کنه و من هم ازش خوشم نمیاد.

رابرت: فکر کردم امروز میاد.

کاترین: نه، فردا میاد.

رابرت: به نصیحت من گوش کن، آگه تا دیروقت بیدار

موندی، بشین یه کم ریاضی بخون.

کاترین: اوه، خواهش می‌کنم!

رابرت: می‌تونیم با هم کار کنیم.

کاترین: نه!

رابرت: چرا نه؟

کاترین: نمی‌تونم به چیزی بدتر از این فکر کنم. مطمئنی یه

کم هم نمی‌خوری؟

رابرت: آره، ممنون. تو معمولاً این کار رو دوست داشتی.

کاترین: دیگه نه.

رابرت: تو می‌دونستی قبل از این که بتونی بخونی، اعداد اول

رو می‌شناختی؟

کاترین: خوب حالا یادم رفته.

رابرت: [با تحکم] استعدادت رو حروم نکن کاترین.

کاترین: می‌دونستم همچین چیزی بهم می‌گی.

رابرت: می‌فهمم دوران سختی رو پشت سر گذاشتی.

کاترین: متشکرم.

رابرت: بهانه‌گیر و تنبل نباش.

کاترین: تنبل نبودم. داشتم از تو مراقبت می‌کردم.

رابرت: بچه، من تمام مدت تو رو زیر نظر داشتم. تا ظهر

می خوابی، هله هوله می خوری، کار نمی کنی و ظرف های نشسته توی ظرف شویی تلنبار می شن. اگر هم یه موقعی از خونه بری بیرون فقط برای خرید مجله است. وقتی برمی گردی یه دسته مجله، به این ضخامت، دستته. حتی نمی دونم چه طوری این چرت و پرت ها رو می خونی. تازه این روزهای خوبته. بعضی روزها که اصلاً بلند نمی شی از رختخواب بیای بیرون.

کاترین: اون ها بهترین روزها هستن.

رابرت: مزخرفه. اون ها روزای تلف شده ان. داری می ریزی شون دور و متوجه هم نیستی که با تلف کردن اون ها چه چیزهای دیگه ای رو از دست می دی. شغلی که از دست دادی، ایده ها و اندیشه هایی که نداری، چیزهایی که باید یاد می گرفتی و نگرفتی؛ چون تا ساعت چهار بعد از ظهر توی رختخواب ماتم گرفته بودی. خودت می دونی دارم حرف درستی می زنم.

کاترین: فقط چند روزی رو از دست دادم.

رابرت: چند روز؟

کاترین: نمی دونم.

رابرت: شرط می بندم که می دونی.

کاترین: چی؟

رابرت: شرط می بندم که می شماری.

کاترین: بس کن.